

# دراکولا



# دراکولا

نویسنده: برام استوکر  
مترجم: محمود گودرزی

Dracula  
by Bram Stoker (1847-1912)  
This translation © Borj Books, 2020  
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....  
با توجه به آنکه از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر،  
برام استوکر، بیش از ۷۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی  
مالکیت عمومی درآمده است، نشر برج در چهارچوب  
قوانین بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این  
کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

آبراهام استوکر (۱۸۴۷-۱۹۱۲) ملقب به برام استوکر، نویسنده‌ای ایرلندی و خالق رمان‌ها و داستان‌های کوتاه بسیاری است. زندگی وی تا نوجوانی درگیر بیماری‌ای بود که سبب شد چند سال از عمر خود را در رختخواب بگذراند. تجربیات دوران نقاهت تأثیر ارزشمندی در زندگی وی بر جای نهاد. استوکر رمان‌های بسیاری را به رشته‌ی تحریر درآورده است، اما مشهورترین داستان او، دراکولاست که به سبب حضور خون‌آشامی به نام «کنت دراکولا» بر سر زبان‌ها افتاد. پیش از شروع نگارش این داستان، استوکر هشت سال از عمرش را صرف تحقیق و بررسی در فرهنگ‌های اروپا و خواندن افسانه‌های مربوط به خون‌آشامان کرده بود. دراکولا رمان بخش‌بندی‌شده‌ای است که به صورت خاطرات ثبت‌شده، تلگراف‌ها، و نامه‌های ارسال‌شده بین افراد نگاشته شده است.

## برام استوکر Bram Stoker



سرشناسه: استوکر، برام، ۱۸۴۷ - ۱۹۱۲ م.  
Stoker, Bram  
عنوان و نام پدیدآور: دراکولا / برام استوکر؛ مترجم محمود گودرزی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۴۶۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۴-۳  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Dracula  
یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت منتشر شده است.  
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۱۹ م.  
موضوع: English fiction -- 19th century  
شناسه افزوده: گودرزی، محمود، ۱۳۵۶ -  
رده بندی کنگره: PZ7  
رده بندی دیویی: [ج]۸۲۲/۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۱۹۲۸۹

# دراکولا

نویسنده: برام استوکر

مترجم: محمود گودرزی

ویراستار: احمد پورامینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ دوم: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۴-۳

نشر  
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲ تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در

قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

به دوست عزیزم هامی-بِگ<sup>۱</sup>

---

۱. Hommy\_Beg: عنوان محبت‌آمیزی است که استوکر با آن دوست رمان‌نویسش هل کین (Hall Caine) را خطاب می‌کرد.

زمانی مشخص می‌شود این اوراق چگونه پشت سر هم آمده که آن‌ها را بخوانیم. تمام مطالب غیرضروری حذف شده تا داستانی که کم‌وبیش با باورهای امروزی تناقض دارد به صورت واقعیتی محض به چشم آید. در سراسر این متن هیچ عبارتی مربوط به گذشته نیست تا حافظه در ضبط آن خطا کرده باشد، چون همه‌ی اسناد متعلق به همین دوران است و از دیدگاه افرادی ارائه شده و در محدوده‌ی دانش کسانی است که آن‌ها را نوشته‌اند.

## فصل اول

### دفتر خاطرات جاناتان هارکر

(تندنویسی شده)

سوم مه، بیسترتسا<sup>۱</sup>

یکم مه ساعت ۸:۳۵ شب مونیخ را ترک کردم و صبح روز بعد به وین رسیدم؛ بایستی ۶:۴۶ می‌رسیدم، اما قطار یک ساعت تأخیر داشت. از نگاه کوتاهی که در قطار به بوداپست انداختم و اندک‌زمانی که در خیابان‌هایش قدم زدم چنین برمی‌آید که مکانی بی‌نظیر باشد. ترسیدم زیاد از ایستگاه دور شوم، چون دیر رسیده بودیم و قرار بود تا جایی که می‌شد به‌موقع حرکت کنیم. برداشتم این بود که غرب را ترک می‌کنیم و وارد شرق می‌شویم؛ غربی‌ترین پل از پل‌های باشکوه رود دانوب، که اینجا ژرفا و پهنایی خیره‌کننده دارد، ما را میان رسوم حکومت ترک‌ها برد.

تقریباً به‌موقع حرکت کردیم و پس از تاریکی شب به کلاوزنبورگ<sup>۲</sup> رسیدیم. آنجا برای گذراندن شب در هتل رویال اقامت کردم. برای شام، بهتر است بگویم عصرانه، مرغ تزئین‌شده با فلفل قرمز خوردم که خیلی خوب اما عطش‌آور بود. (یادآوری. باید دستور این غذا را برای مینا بگیرم.) از پیشخدمت پرسیدم و گفت نامش «پاپریکا هِنْدِل» است و از آنجا که غذایی ملی است، بی‌گمان در تمام مسیر کوه‌های کارپات<sup>۳</sup> گیر می‌آید. اندک آلمانی‌ای که بلد بودم اینجا خیلی به دردم خورد؛ راستش نمی‌دانم بدون آن چطور می‌توانم از پس کارهایم برآیم.

در لندن با استفاده از فرصتی که داشتیم به موزه‌ی بریتانیا سر زده بودم و در کتابخانه بین کتاب‌ها و نقشه‌های مربوط به ترانسیلوانیا<sup>۴</sup> تحقیق و تفحص کرده بودم؛ این طور به نظرم رسیده بود که بی‌شک داشتن اطلاعاتی درباره‌ی این سرزمین برای رسیدگی

۱. Bistritz: از شهرهای رومانی.

۲. Klausenburgh: شهر فعلی کلوز ناپوکا (Cluj-Napoca) در رومانی است.

۳. The Carpathians: رشته‌کوهی در اروپای مرکزی و جنوبی.

۴. Transilvania: منطقه‌ای تاریخی در رومانی که به دست امپراتوری روم باستان از بین رفت.

به کارهای یکی از نجیب‌زادگانش مهم است. می‌بینم منطقه‌ای که او از آن نام برده بود در دورترین نقطه‌ی شرقی کشور است، درست در مرز سه ایالت ترانسیلوانیا، مولداوی و بوکوفینا، وسط کوه‌های کارپات؛ یکی از بکرترین و ناشناخته‌ترین قسمت‌های اروپا. نقشه یا اثری پیدا نکردم که محل دقیق قلعه‌ی دراکولا را نشانم بدهد، چون در حال حاضر نقشه‌ای از این سرزمین وجود ندارد که با نقشه‌های اُردنانس سِروی<sup>۱</sup> ما برابری کند، اما فهمیدم شهر بیستریتسا که دراکولا از آن نام برده مکانی به نسبت مشهور است. برخی از یادداشت‌هایم را اینجا می‌آورم تا وقتی با مینا درباره‌ی سفرهایم حرف می‌زنم، حافظه‌ام را یاری کند.

جمعیت ترانسیلوانیا از چهار ملیت متمایز تشکیل شده: ساکسون‌ها در جنوب و آمیخته با آن‌ها، والاک‌ها که از نسل داس‌ها<sup>۲</sup> هستند، ماگیارها در غرب و سیکی‌ها در شرق و شمال. من میان گروه آخر می‌روم که ادعا می‌کنند از تبار آتیلا و هون‌هایند.<sup>۳</sup> ممکن است چنین باشد، چون وقتی ماگیارها در قرن یازدهم کشور را فتح کردند، دیدند که هون‌ها آنجا مقیم‌اند. خوانده‌ام که تمام خرافات جهان در کوه‌های نعلی‌شکل کارپات جمع شده‌اند، گویی مرکز نوعی گرداب خیالی باشد؛ در این صورت اقامتم ممکن است بسیار جالب باشد. (یادآوری. باید از کُنت درباره‌ی این خرافات سؤال کنم.)

با اینکه تختم به قدر کافی راحت بود، خوب نخوابیدم، چون خواب‌های عجیب‌وغریبی دیدم. سگی تمام شب زیر پنجره‌ام زوزه می‌کشید و شاید این موضوع با آشفتگی خوابم مرتبط بود یا شاید به خاطر پاپریکا بود، چون مجبور شدم تمام آب پارچم را بنوشم و باین حال هنوز تشنه بودم. حوالی صبح خوابم برد و با در زدن‌های ممتد بیدار شدم؛ پس لابد آن وقت در خوابی عمیق بوده‌ام. صبحانه باز پاپریکا خوردم با نوعی شوربا از آرد ذرت که می‌گویند اسمش «مامالیگا»ست؛ بادمجان شکم‌پر با گوشت قیمه‌شده، غذایی عالی که به آن «ایمپلتاتا» می‌گویند. (یادآوری. باید دستور این را هم برای مینا بگیرم.) مجبور شدم صبحانه‌ام را با عجله بخورم، چون قطار کمی قبل از ساعت هشت راه افتاد یا بهتر است بگویم بایستی راه می‌افتاد، چون ساعت ۷:۳۰

که شتابان به ایستگاه رفتم، ناچار شدم بیش از یک ساعت در واگن انتظار بکشم تا حرکت کند. به نظر می‌رسد هر چه بیشتر به سوی شرق می‌رویم، ساعت حرکت قطارها نامنظم‌تر می‌شود. پس در چین اوضاع چطور است؟

تمام روز گویی پرسه‌زنان و آهسته از میان سرزمینی می‌گذشتیم که سرشار از هر نوع زیبایی بود. گاه به شهرها یا قلعه‌هایی کوچک بر فراز تپه‌هایی شیب‌دار برمی‌خوردم که در کتاب‌های قدیمی دعا دیده‌ایم؛ گاه به رودها و جویبارهایی می‌رسیدیم که از حاشیه‌ی سنگی عریضشان در هر سو معلوم بود در معرض سیلاب‌هایی سهمگین قرار دارند. آبی فراوان با جریانی شدید لازم است تا کناره‌ی رودخانه را برود و پاک کند. در هر ایستگاه، گروه‌هایی از مردم و گاه جمعیت‌هایی با پوشش‌های مختلف حضور داشتند. برخی از آن‌ها به روستاییان خودمان می‌مانستند یا به دهاتی‌هایی که از فرانسه و آلمان می‌آیند، با کت‌های کوتاه و کلاه‌های گرد و شلوارهای دست‌دوز، اما عده‌ای نیز بسیار تماشایی بودند. زن‌ها خوشگل به نظر می‌رسیدند، مگر وقتی که به آن‌ها نزدیک می‌شدید، چون کمر همه‌شان بسیار پهن و بدقواره بود. همگی آستین‌های گشاد سفید در انواع مختلف داشتند و بیشترشان کمربندهایی بزرگ بسته بودند با نوارهای فراوان از جنسی دیگر که مثل لباس‌های زنانه در مجالس رقص پرپر می‌زدند و البته زیر آن‌ها دامن داشتند. غریب‌ترین چهره‌هایی که دیدیم از آن اسلواک‌ها بود که از بقیه وحشی‌ترند، با آن کلاه‌های بزرگ گاوچرانی، شلوارهای سفید چرک‌مُرده و گل‌وگشاد، پیراهن‌های سفید کتان و کمربندهای چرمی بزرگ و سنگین با حدود سی سانتی‌متر پهنای سر تا سرشان می‌خندهای برنجی پرچ شده بود. چکمه‌هایی بلند پوشیده و شلوارهای خود را در آن‌ها چپانده بودند و زلف‌های مشکی بلند و سیل‌های کلفت سیاه داشتند. این مردم بسیار تماشایی‌اند، اما خوش‌سیما به نظر نمی‌رسند. اگر روی صحنه‌ی تئاتر بودند، بلافاصله آن‌ها را دسته‌ای راهنم شرقی و کهنه‌کار می‌پنداشتید، اما آن‌طور که به من گفته‌اند بسیار بی‌آزارند و قادر نیستند چنان‌که باید، ابراز وجود کنند.

غروب به تاریکی می‌گرایید که به بیستریتسا، آن مکان قدیمی و بسیار جالب رسیدیم. گردن‌های بورگو از آنجا که سر مرز قرار دارد - چون به بوکوفینا منتهی می‌شود - عمری طوفانی سپری کرده و بی‌تردید نشانه‌هایش همچنان دیده می‌شود. پنجاه

۱. Ordnance Survey: نام آژانس ملی نقشه‌برداری بریتانیاست که نقشه‌هایی دقیق تهیه می‌کند.

۲. Dacians: قومی کهن ساکن حوالی کوه‌های کارپات.

۳. Huns: قومی صحراگرد با نژاد مغول و ترکمن به رهبری آتیلا.

سال پیش، چندین آتش‌سوزی بزرگ به وقوع پیوست که در پنج مورد جداگانه خرابی‌های هولناکی به بار آورد. این گردنه همان ابتدای قرن هفدهم سه هفته در محاصره قرار گرفت که به جان باختن سیزده‌هزار نفر منجر شد و علاوه بر قربانیان جنگ، عده‌ای نیز بر اثر قحطی و بیماری مردند.

کنت دراکولا مرا راهنمایی کرده بود که به هتل کرون طلایی بروم و من در کمال خرسندی دیدم هتلی قدیمی است، چون بدیهی بود که می‌خواستم تا حد ممکن با رسوم این کشور آشنا شوم. آنجا گویا منتظرم بودند، چون وقتی نزدیک در رفتم، با زنی مُسن و خوش‌رو در لباس عادی روستایی مواجه شدم - زیر جامه‌ی سفید با دامن و پیش‌بند، از جنس پارچه‌ای رنگی که او را تنگ‌تر از آنچه حجب‌وحیا حکم می‌کرد در بر گرفته بود. وقتی نزدیک شدم، گُرنشی کرد و گفت: «همان آقای انگلیسی؟»

گفتم: «بله، جانانان هارکر.»

لبخند زد و به مردی که پیراهنی سفید به تن داشت و تا دم در دنبالش آمده بود پیامی داد. مرد رفت، اما بی‌درنگ با نامه‌ای برگشت:

«دوست من، به کوه‌های کارپات خوش آمدید. مشتاقانه چشم‌انتظارانم. امشب خوب بخوابید. دلجان فردا ساعت سه به‌سوی بوکوفینا حرکت خواهد کرد؛ جایی در آن برای شما نگه داشته‌ایم. کالسکه‌ی من در گردنه‌ی بورگو منتظران خواهد بود و شما را نزد من خواهد آورد. امیدوارم سفرتان از لندن سفری خوش بوده باشد و از اقامت در سرزمین دل‌انگیز من لذت ببرید.

دوست شما،

دراکولا.»

#### چهارم مه

متوجه شدم صاحب هتل نامه‌ای از کنت دریافت کرده بود که به او می‌گفت بهترین جا را در کالسکه برای من نگه دارد، اما وقتی درباره‌ی جزئیات از او سؤال کردم، به نظرم رسید که علاقه‌ای به حرف‌زدن نداشت و وانمود کرد آلمانی مرا نمی‌فهمد. این ادعا محال بود حقیقت داشته باشد، چون تا آن لحظه حرف‌هایم را به‌خوبی

درست پیش از آنکه بروم، بانوی که‌نسال آمد طبقه‌ی بالا به اتاق من و ترسیده و عصبی گفت: «لازم است بروید؟ آه! آقای جوان، لازم است بروید؟»

حالتی چنان هیجان‌زده داشت که به نظر می‌رسید آن مقدار آلمانی‌ای که بلد بود از یادش رفته و آن را با زبانی دیگر می‌آمیخت که من به‌هیچ‌وجه نمی‌شناختم. تنها با پرسش‌های بی‌شمار مفهوم حرف‌هایم را فهمیدم. وقتی به او گفتم که باید فوری بروم و قرار شغلی مهمی دارم، دوباره پرسید: «می‌دانید امروز چه روزی است؟»

جواب دادم که چهارم مه است. همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، دوباره گفت: «آه بله، خودم می‌دانم، خودم می‌دانم! اما می‌دانید چه روزی است؟»

وقتی گفتم که منظورش را نمی‌فهمم، ادامه داد: «روز قبل از روز سنت‌جرج<sup>۱</sup> است. مگر نمی‌دانید که امشب هم‌زمان با صدای زنگ نیمه‌شب، شرارت‌های جهان سلطه‌ی کامل پیدا خواهند کرد؟ می‌دانید کجا می‌روید و قرار است چه کار کنید؟» پریشانی‌اش چنان آشکار بود که کوشیدم دل‌داری‌اش بدهم، اما اثری نداشت. سرانجام زانو زد و التماس کرد که نروم یا دست‌کم یکی دو روز پیش از حرکت صبر کنم. تمام این‌ها مسخره بود، اما من راحت نبودم. باین‌حال، بایستی به کارهایم رسیدگی می‌کردم و اجازه نمی‌دادم چیزی مانع انجامشان شود. بنابراین کوشیدم او را بلند کنم و تا جایی که می‌شد به حالتی جدی گفتم از او سپاسگزارم، اما کارم ضرورت دارد و باید بروم. سپس برخاست، چشم‌هایم را پاک کرد، صلیبی از گردن خود درآورد و به من داد. نمی‌دانستم چه کنم، چون من از اعضای کلیسا

۱. روز ضیافت جرجیس قدیس، یکی از اعیاد مسیحی است.



تکرار می‌شدند، واژه‌هایی غریب، چون در میان جمعیت افرادی از ملیت‌های مختلف بودند؛ بنابراین آهسته فرهنگ لغت چندزبانانه‌ام را از کیفم درآوردم و معنی‌هایشان را جست‌وجو کردم. باید بگویم که این کلمات خیالم را آسوده نمی‌کردند، چون میانشان «آرداگ» بود یعنی شیطان، «پوکول» یعنی دوزخ، «استره‌گویکا» یعنی ساحره، «ورولوک» و «ولوسلاک»، هر دو به یک معنی، یکی اسلواک و دیگری صربی، معادل چیزی که یا گرگینه است یا خون‌آشام. (یادآوری. باید از کنت درباره‌ی این خرافات سؤال کنم.)

وقتی حرکت کردیم، جمعیت مقابل در مسافر خانه که دیگر افزایش یافته و حجمی خیره‌کننده پیدا کرده بودند، همگی به خود صلیب کشیدند و دو انگشت خود را به‌سوی من نشانه رفتند. به‌سختی از زیر زبان یکی از همسفرانم بیرون کشیدم و فهمیدم منظورشان چیست؛ اول حاضر نبود جواب بدهد، اما همین که فهمید انگلیسی‌ام، توضیح داد که طلسمی است برای محافظت از خود در برابر چشم‌زخم. این موضوع برای من که می‌خواستم به جایی ناآشنا بروم تا فردی ناشناس را ببینم چندان خوشایند نبود، اما همه‌شان چنان مهربان، غمگین و دلسوز به نظر می‌رسیدند که بی‌اختیار تحت‌تأثیر قرار گرفتم. هرگز آخرین نگاهی را از یاد نخواهم برد که به حیاط مسافر خانه و آن جمعیت و چهره‌های دیدنی‌شان انداختم، وقتی که همگی ایستاده مقابل آن راهروی سرپوشیده به خود صلیب می‌کشیدند، با پس‌زمینه‌ای از شاخ‌وبرگ انبوه خرزهره و درختان پرتقالی که در تغارهایی سبزرنگ وسط حیاط جمع شده بودند. سپس کالسکه‌ران ما که شلوار کتان گشادش جلوی صندلی‌اش را به‌کلی می‌پوشاند - به این صندلی «گوتزا» می‌گویند - شلاقش را بالای چهار اسب کوچکی که کنار هم می‌دویدند به صدا درآورد و ما سفرمان را شروع کردیم.

همان‌طور که پیش می‌رفتیم، وقتی زیبایی آن چشم‌انداز را دیدم، تصویر و خاطره‌ی ترس‌های شبح‌وار از پیش چشمم زدوده شد، اما اگر زبان یا زبان‌های همسفرانم را می‌دانستم، شاید نمی‌توانستم به این سادگی از شرشان خلاص شوم. مقابل ما زمینی سرسبز و شیب‌دار و سرشار از جنگل و بیشه قرار داشت که جای جای آن سرازیری‌هایی تند بود که بر فرازشان انبوه درختان یا خانه‌های روستایی با سنتوری‌هایی سفید در سمت جاده دیده می‌شد. همه‌جا حجمی خیره‌کننده از

بودم و آموخته بودم این چیزها را تا اندازه‌ای بت‌پرستی فرض کنم و با این حال، نپذیرفتن هدیه‌ی بانویی این‌چنین خیرخواه در آن وضعیت روحی سخت دور از نزاکت به نظر می‌رسید. به‌گمانم تردید را در چهره‌ام دیدم، چون تسبیح را دور گردنم انداخت و گفت: «به خاطر مادرت» و از اتاق بیرون رفت. این قسمت از خاطراتم را وقتی می‌نویسم که در انتظار کالسکه‌ام که البته دیر کرده و صلیب همچنان دور گردنم است. نمی‌دانم به خاطر ترس آن بانوی که‌نسال است یا چیزی دیگر، اما به‌هیچ‌وجه آسودگی خاطر همیشه را ندارم. اگر این دفتر زودتر از خودم برسد پیش مینا، امیدوارم حامل خداحافظی‌ام باشد. کالسکه آمد!

### پنج‌م مه، قلعه

صبح خاکستری سپری شده و خورشید بر فراز افق دوردستی است که به نظر می‌رسد دندان‌دار باشد، نمی‌دانم با درخت یا تپه، چون به‌قدری دور است که چیزهای بزرگ و کوچک در هم می‌آمیزند. خواب‌آلود نیستم و از آنجاکه قرار نیست صدایم بزنند تا موقعی که خودم بیدار شوم، به‌طبع می‌نویسم تا خواب بیاید سراغم. چیزهای غریب بسیاری هست که باید بنویسم و اجازه دهید به‌دقت نقل کنم که پیش از ترک بیسترتسا چه شامی خوردم، مبادا کسی که این مطالب را می‌خواند تصور کند آن شب پرخوری کرده‌ام. شامم چیزی بود که به آن «استیک سارقان» می‌گویند؛ تکه‌هایی از گوشت خوک، پیاز و گوشت گاو با چاشنی فلفل قرمز که با سیخ روی آتش کباب کرده‌اند، به همان شیوه‌ی ساده‌ای که در لندن برای گربه‌ها گوشت اسب مهیا می‌کنند! شرابش گلدن مدیاش<sup>۱</sup> بود که سوزشی عجیب روی زبان ایجاد می‌کند و البته ناخوشایند نیست. من فقط چند لیوان از آن نوشیدم و چیز دیگری نخوردم. وقتی سوار کالسکه شدم، کالسکه‌ران هنوز سر جایش ننشسته بود و دیدم که با زن صاحب هتل حرف می‌زند. معلوم بود درباره‌ی من گفت‌وگو می‌کنند، چون گهگاه به من می‌نگریستند و عده‌ای از کسانی که روی نیمکت پشت در نشسته بودند - آن‌ها را با نامی صدا می‌زنند که معنی‌اش «واژه‌رسان» است - آمدند و گوش دادند و بعد به من نگاه کردند، بیشترشان با حالتی ترحم‌آمیز. کلمات بسیاری می‌شنیدم که مدام

1. Golden Mediasch

شکوفه‌های میوه بود؛ سیب، آلو، گلابی، گیلاس و وقتی از کنارشان می‌گذشتیم، چمن سبز پای درختان را می‌دیدم که با گلبرگ‌های افتاده بر زمین مزین شده بود. جاده از وسط این تپه‌های سرسبز که اینجا به آن «میتل لند»<sup>۱</sup> می‌گویند می‌رفت و می‌آمد، وقتی از خم چمن پوشیده‌ی زمین می‌گذشت، گم می‌شد و زوائد پراکنده‌ی بیشه‌های کاجی که اینجا و آنجا به سان زبانه‌های آتش از دامنه‌های تپه‌ها پایین می‌رفتند آن را از نظرها پنهان می‌کردند. جاده ناهموار بود، باین حال به نظر می‌رسید که با شتابی تب‌آلود روی آن پرواز می‌کنیم. آن زمان نمی‌فهمیدم معنی این عجله چیست، اما مشخص بود کالسکه‌ران عزمش را جزم کرده تا بدون اتلاف وقت به بورگو پرند<sup>۲</sup> برسد. به من گفتند این جاده در فصل تابستان عالی است، اما پس از برف‌های زمستانی هنوز ترمیم نشده. از این جهت با عموم جاده‌ها در کوه‌های کارپات فرق داشت، چون از قدیم رسم بوده که جاده‌ها در وضعیت چندان خوبی نباشند. حاکمان از روزگار گذشته حاضر نبوده‌اند تعمیرشان کنند، مبادا ترک‌ها خیال کنند که آماده می‌شوند نیروی خارجی بیاورند و از این رو، جنگی را که همیشه در شرف وقوع بود سریع‌تر شروع کنند.

ورای تپه‌های سبز و آماس‌کرده‌ی میتل لند دامنه‌های جنگل پوش خیره‌کننده‌ای اوج می‌گرفتند و تا شیب‌های مرتفع کوه‌های کارپات بالا می‌رفتند. در چپ و راست ما سر به آسمان می‌ساییدند و خورشید بعد از ظهر که بر آن‌ها می‌تابید، تمام رنگ‌های باشکوه این رشته‌کوه دل‌انگیز را به نمایش می‌گذاشت، آبی و ارغوانی پررنگ در سایه‌ی قله‌ها، سبز و قهوه‌ای جایی که سنگ و چمن به هم می‌آمیخت و چشم‌اندازی بی‌کران از صخره‌های ناهموار و تخته‌سنگ‌های نوک‌تیز دیده می‌شد تا اینکه خود این‌ها نیز در دور دست محو می‌شدند؛ آنجا که قله‌های برف‌پوش با شکوه و عظمت سر برافراشته بودند. در جای جای کوهستان غسل‌هایی عمیق به چشم می‌خورد و از آنجا که خورشید کم‌کم غروب می‌کرد، گهگاه درخشش سفید آب‌هایی را می‌دیدیم که فرومی‌ریختند. وقتی به سرعت انتهای تپه‌ای را دور می‌زدیم و قله‌ی مرتفع و برف‌پوشیده‌ی کوهی را می‌دیدیم که حین عبور از آن راه مارپیچ گویی درست

۱. Mittel Land: سرزمین میانی.

2. Borgo Prund

مقابلمان بود، یکی از همسفران به دستم زد و گفت: «نگاه! ایشتن سیک!»<sup>۱</sup> - «سریر خدا» - و با وقار بسیار به خود صلیب کشید.

همان طور که به مسیر مارپیچ و بی‌انتهای خود ادامه می‌دادیم و خورشید پشت سرمان پایین و پایین‌تر می‌رفت، سایه‌های شب کم‌کم و آهسته ما را در بر گرفتند. این مسئله که نوک برف‌پوشیده‌ی کوه همچنان روشنایی غروب را نگه داشته بود و گویی تابش صورتی ملایم و ظریفی داشت به این حالت شدت بیشتری می‌بخشید. اینجا و آنجا از کنار مردم چک و اسلواک گذشتیم، همگی با پوشش‌هایی دیدنی، اما متوجه شدم که گواتر بین آن‌ها به طرزی دردناک شایع است. صلیب‌های بسیاری کنار جاده دیده می‌شد و مادامی که به سرعت از کنارشان می‌گذشتیم، همراهانم همه به خود صلیب کشیدند. در جاهای مختلف مردی یا زنی روستایی مقابل آرامگاهی زانو می‌زد و وقتی به او نزدیک می‌شدیم حتی بر نمی‌گشت، بلکه به نظر می‌رسید چنان غرق در نیایش و دعاست که برای دنیای خارج نه چشم دارد، نه گوش. چیزهای بسیاری بودند که برایم تازگی داشتند: مثلاً کومه‌های علف روی درختان، در جای جای آن مکان توده‌های بسیار زیبای غان مجنون دیده می‌شد که ساقه‌های سفیدشان میان سبزی ظریف درختان به سان نقره می‌درخشید. گهگاه از کنار لایتر واگنی رد می‌شدیم؛ گاری معمولی روستاییان با اسکلت دراز و مارمانندش که برای ناهمواری‌های جاده طراحی شده بود. بی‌شک گروهی از روستاییانی که به خانه برمی‌گشتند روی آن می‌نشستند، چک‌ها با پوستین‌های سفید و اسلواک‌ها با پوستین‌های رنگارنگ؛ دسته‌ی دوم چوب‌دست‌های دراز خود را که تهشان تبر بسته شده بود، نیزه‌وار نگه می‌داشتند. شب که فرارسید، هوا کم‌کم سرد شد و ظلمت فزاینده‌ی شامگاه گویی تاریکی درختان بلوط، راش و کاج را در نوعی مه‌آلودگی تیره ادغام می‌کرد، هر چند وقتی از گردنه بالا می‌رفتیم، در جاهای مختلف دره که از میان تپه‌های نوک‌تیز نمایان شد، صنوبرهای تیره در پس‌زمینه‌ای از برف دیرپا واضح دیده می‌شدند. جاده از میان جنگل‌های کاجی می‌گذشت که گویی در تاریکی محاصره‌مان می‌کردند، از این رو توده‌های عظیم خاکستری درختان در جای جای جنگل تأثیر به‌شدت غریب و باابهت داشت و این تأثیر در افکار و خیالات شومی که اوایل شب ایجاد شده بود

۱. Isten Szeke: نام کوهی است.

استمرار می‌یافت، زمانی که غروب خورشید باعث می‌شد ابرهای شبح‌واری که گویی در کوه‌های کارپات بی‌وقفه میان دره‌ها پیچ‌وتاب می‌خورند بر جسته‌تر به چشم آیند. گاه تپه‌ها چنان پُرشیب بودند که به‌رغم عجله‌ی کالسکه‌ران، اسب‌ها نمی‌توانستند تند بروند. دلم خواست پیاده شوم و همان‌طور که در کشورمان عادت داریم، پیاده از آن‌ها بالا بروم، اما گوش سورچی بدهکار این حرف‌ها نبود. گفت: «نه، نه. نباید اینجا پیاده بروید؛ سگ‌ها خیلی وحشی‌اند.» و با جمله‌ای که قصد داشت شوخی جدی و خشکی تلقی شود - چون به اطراف نگاه کرد تا لبخند تأییدآمیز دیگران را ببیند - افزود: «پیش از آنکه بخواهید چه بسا به‌قدر کافی از این مسائل دیده باشید.» تنها توقفش لحظه‌ای درنگ بود تا چراغ‌هایش را روشن کند.

وقتی هوا به تاریکی گرایید، مسافران تا حدی دستخوش هیجان شدند و یکی پس از دیگری مرتب با کالسکه‌ران حرف زدند، انگار تشویقش می‌کردند سریع‌تر براند. سورچی بی‌رحمانه با شلاق بلند خود به اسب‌ها تازیانه می‌زد و با نهب‌های وحشیانه و تشویق‌آمیز خود به تلاش بیشتر ترغیبشان می‌کرد. سپس در دل تاریکی چیزی شبیه تکه‌ای نور خاکستری مقابلمان دیدیم، گویی بین تپه‌ها شکافی باشد. هیجان مسافران شدت گرفت؛ سورچی دیوانه روی فنرهای عظیم کالسکه تکان می‌خورد و همچون قایقی میان دریای طوفانی در نوسان بود. مجبور بودم خودم را محکم نگه دارم. جاده صاف‌تر شد و به نظر می‌رسید در امتدادش پرواز می‌کنیم. سپس کوه‌ها از دو طرف گویی نزدیک‌تر شدند و به ما اخم کردند؛ وارد گردنه‌ی بورگو می‌شدیم. چند نفر از مسافران به‌نوبت هدایایی به من تعارف کردند و با چنان صدق و صفایی آن‌ها را به من دادند که نمی‌توانستم رد کنم؛ این تحفه‌ها بسیار عجیب و متنوع بودند و هرکدام همراه صفا و صمیمیت اهدا شده بودند، با عبارتی محبت‌آمیز و دعای خیر و همچنین با آن آمیزه‌ای غریب از حرکات ترس‌آلود که بیرون از هتل در بیست‌ریتسا دیده بودم؛ علامت صلیب و تعویذ برای چشم‌زخم. سپس، مادامی که به‌سرعت پیش می‌رفتیم، کالسکه‌ران به جلو خم شد و مسافران در هر سوگردن خود را از لبه‌ی کالسکه به بیرون دراز کردند و مشتاقانه به تاریکی چشم دوختند. معلوم بود اتفاقی بسیار هیجان‌انگیز در شرف وقوع است یا انتظار می‌رفت بیفتد، اما وقتی از تک‌تک مسافران سؤال کردم، هیچ‌کدام حاضر نشدند کمترین توضیحی بدهند. این هیجان‌زدگی مدتی

کوتاه ادامه داشت و ما سرانجام مقابل خود گردنه را دیدیم که در سمت شرق گسترده می‌شد. بالای سرمان ابرهایی مواج و تیره بود و سنگینی خفه‌کننده‌ی رعد در هوا حس می‌شد. گویی رشته‌کوه دو جور از هم جدا کرده بود و ما اکنون وارد جورِ پُر از رعد شده بودیم. حالا خودم هم به بیرون نگاه می‌کردم تا کالسکه‌ای را ببینم که قرار بود مرا پیش کنت ببرد. هر لحظه انتظار داشتم درخشش چراغ‌ها را در سیاهی شب ببینم، اما همه چیز تاریک بود. فقط روشنایی پرتوهای سوسوزنده‌ی کالسکه‌ی خودمان را می‌دیدم و در این روشنایی بخار از تن اسب‌هایی که با آخرین سرعت تاخته بودند به صورت ابری سفید بالا می‌آمد. حالا جاده‌ی ماسه‌پوشیده‌ی سفیدی را می‌دیدیم که پیش رویمان قرار داشت، اما در آن هیچ اثری از وسایل نقلیه دیده نمی‌شد. مسافران با نشانه‌هایی حاکی از شادی عقب نشستند، گویی با این کار به نومیدی من ریشخند می‌زدند. در پی یافتن بهترین راه‌حل بودم که کالسکه‌ران نگاهی به ساعتش انداخت و به دیگران چیزی گفت که من درست نشنیدم، چون خیلی آرام و با لحنی بسیار آهسته ادا شد؛ به گمانم گفت: «یک ساعت کمتر از وقت معمول.» بعد به‌سوی من برگشت و به آلمانی‌ای که بدتر از آلمانی من بود، گفت: «اینجا کالسکه‌ای نمی‌بینم. از قرار معلوم کسی منتظر حضرت‌عالی نیست. بهتر است حالا به بوکوفینا بیاوید و فردا یا روز بعد برگردید؛ روز بعد بهتر است.»

در اثنای حرف‌هایش اسب‌ها بنا کردند به شبهه‌کشیدن و فین‌کردن و وحشیانه شیرجه می‌رفتند، طوری که کالسکه‌ران مجبور شد آن‌ها را نگه دارد. سپس در خلال جیغ‌های همگانی دهاتی‌ها و صلیب‌کشیدن‌های دسته‌جمعی، درشکه‌ای چهاراسبه از پشت سر جلو آمد، خودش را به ما رساند و کنار کالسکه قرار گرفت. وقتی پرتو چراغ‌های ما روی اسب‌ها افتاد، در روشنایی‌شان دیدم که حیواناتی بی‌نظیر و به سیاهی زغال‌اند. آن‌ها را مردی بلندبالا با ریش دراز خرمایی و کلاه مشکی بزرگ می‌راند که به نظر می‌رسید صورتش را از ما پنهان می‌کند. من فقط برق یک جفت چشم بسیار روشن را دیدم که وقتی به‌سمت ما برگشتند، در روشنایی چراغ، قرمز به نظر می‌رسیدند. به کالسکه‌ران گفت: «امشب خیلی زود آمدید، دوست من.»

مرد با لکنت زبان جواب داد: «این آقای انگلیسی عجله داشتند.» و غریبه در پاسخ گفت: «لا‌ب‌د به همین دلیل بود که آرزو می‌کردید به بوکوفینا برود. نمی‌توانید

مرا فریب دهید، دوست من؛ من زیاد می‌دانم و اسب‌هایم سریع‌اند.»

حین حرف زدن لبخند به لب داشت و روشنائی چراغ روی دهانی بی‌احساس لب‌های بسیار سرخ و دندان‌هایی به‌ظاهر تیز به سفیدی عاج افتاد. یکی از همراهانم بیخ‌گوش دیگری بیتی از لنور<sup>۱</sup> بورگر زمزمه کرد:

«زیرا مردگان سریع سفر می‌کنند.»<sup>۲</sup>

درشکه‌چی عجیب گویا این کلمات را شنید، چون با لبخندی که سفیدی دندان‌هایش را نشان می‌داد به بالا نگاه کرد. مسافر صورتش را برگرداند و هم‌زمان دو انگشتش را بیرون آورد و به خود صلیب کشید. درشکه‌چی گفت: «وسایل آقا را به من بدهید» و آن‌ها هم وسایلم را با سرعتی فزاینده بیرون آوردند و در درشکه قرار دادند. سپس از یک سوی کالسکه پیاده شدم، چون درشکه نزدیک بود و در امتداد آن قرار داشت. درشکه‌چی با دستی که به گیره‌ای فولادی می‌مانست، بازویم را گرفت و کمکم کرد؛ بی‌شک نیرویی خارق‌العاده داشت. بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند، افسارها را تکان داد، اسب‌ها برگشتند و ما به سرعت در ظلمت گردنه محو شدیم. وقتی به عقب برگشتم، بخار اسب‌های کالسکه را در نور چراغ‌ها دیدم و تصویر همسفران اخیرم که به خود صلیب می‌کشیدند مقابل آن رسم شد. سپس درشکه‌چی تازیانه‌اش را به صدا درآورد و بر سر اسب‌هایش فریاد زد و آن‌ها به‌تاخت رفتند سوی بوکوفینا.

همان‌طور که در دل تاریکی فرومی‌رفتند، سرمایی غریب حس کردم و نوعی احساس تنهایی بر جانم چیره شد، اما شنلی روی شانه‌ها و گلیمی بر زانویم انداخته شد و درشکه‌چی به آلمانی سلیسی گفت: «قربان، شب سرد است و اربابم، کنت، از من خواسته مراقب شما باشم. یک ظرف سلیوویتز<sup>۳</sup> (برندی آلوی این منطقه) زیر صندلی است، اگر لازم‌تان شد.»

من از آن نخوردم، اما به‌رحال مایه‌ی دلگرمی بود که می‌دانستم آنجاست. تا حدی حسی عجیب داشتم، اما ترسم نیز کم نبود. اگر چاره‌ی دیگری می‌داشتم، فکر می‌کنم به جای آن سفر شبانه‌ی ناشناخته آن را برمی‌گزیدم. درشکه با سرعتی

سرسام‌آور یک‌راست جلورفت، بعد دور کاملی زدیم و جاده‌ی مستقیم دیگری را پیش گرفتیم. به‌نظر رسید پی‌درپی از همان منطقه‌ی همیشگی رد می‌شویم؛ بنابراین نقطه‌ای برجسته در نظر گرفتم و فهمیدم حدسم درست بوده. دلم می‌خواست از درشکه‌چی بپرسم معنی این کار چیست، اما راستش ترسیدم، بنابراین فکر کردم با موقعیتی که دارم، اگر نیت تأخیر باشد اعتراضم به جایی نمی‌رسد، اما من که کنجکاو بودم بدانم زمان چطور می‌گذرد سرانجام کبریتی روشن کردم و در نور شعله‌اش به ساعت‌نگریستم؛ چند دقیقه مانده بود به نیمه‌شب. تا حدی یکه‌خوردم، چون گمان می‌کنم آن خرافه‌ی عمومی درباره‌ی نیمه‌شب به کمک تجربیات تازه‌ام در ذهنم قوت گرفته بود. با نوعی حس ناخوشایند تعلیق منتظر ماندم.

سپس جایی دور در امتداد جاده، در خانه‌ای روستایی، سگی بنا کرد به زوزه‌کشیدن؛ ناله‌ای بلند و دردآلود، گویی از ترس. به دنبالش زوزه‌ی سگی دیگر آمد و بعد سگی دیگر و سگی دیگر تا اینکه سوار بر بادی که اکنون به‌نرمی در گردنه می‌وزید زوزه‌ای وحشیانه بلند شد که گویی از سراسر آن سرزمین می‌آمد، از دل ظلمت شبانه تا جایی که قوه‌ی تخیل کار می‌کرد. با اولین زوزه، اسب‌ها بی‌تابی کردند و روی دو پا بلند شدند، اما درشکه‌چی با لحنی آرامش‌بخش با آن‌ها حرف زد و اسب‌ها ساکت شدند، اما انگار که از ترسی ناگهانی پا به فرار گذاشته باشند، لرزیدند و عرق کردند. سپس زوزه‌ای بلندتر و تیزتر - زوزه‌ی گرگ‌ها - از دوردست، از کوه‌های هر دو سمتمان به گوش رسید و من و اسب‌ها را یکسان تحت‌تأثیر قرار داد؛ چون می‌خواستم از درشکه پایین بروم و فرار کنم، در حالی که اسب‌ها دوباره روی پا ایستادند و دیوانه‌وار شیرجه رفتند، طوری که درشکه‌چی مجبور شد تمام نیروی حیرت‌انگیز خود را به کار ببندد تا جلوی فرارشان را بگیرد. با این حال، در عرض چند دقیقه گوش‌هایم به صدا عادت کرد و اسب‌ها به‌قدری آرام شدند که درشکه‌چی پیاده شد و مقابلشان ایستاد. مرد دست‌نوازشی به آن‌ها کشید و تسکینشان داد و چیزی بیخ‌گوششان زمزمه کرد، کاری که شنیده‌ام رام‌کنندگان اسب انجام می‌دهند، با تأثیری خارق‌العاده، چون اسب‌ها با نوازش‌های او کم‌وبیش دوباره رام و حرف‌شنو شدند، هر چند همچنان رعشه داشتند. درشکه‌چی از نو روی صندلی‌اش نشست و همان‌طور که افسارها را تکان می‌داد، با سرعتی سرسام‌آور راه افتاد. این بار پس از آنکه به‌سمت دیگر گردنه

۱. Lenor: تصنیفی عامیانه اثر گوئترفید آوکوست بورگر (۱۷۹۴-۱۷۴۷)، نویسنده و شاعر آلمانی.

2. Denn die Totden reiten schnell

3. Slivovitz

رفت، ناگهان وارد جاده‌ای باریک شد که یک‌باره به راست تغییر جهت می‌داد. کمی بعد درختانی محاصره‌مان کردند که در برخی جاها روی جاده خم شده بودند، تا اینکه از میان شکافی عبور کردیم و از نو صخره‌های درشت و عبوس همچون محافظانی جسور در دو سوی ما قرار گرفتند. اگر چه محفوظ بودیم، صدای وزش باد را می‌شنیدیم که شدت می‌گرفت، چون میان صخره‌ها می‌نالید و سوت می‌کشید و همان طور که به سرعت پیش می‌رفتیم، شاخه‌های درختان به هم اصابت می‌کردند. هوا باز سرد و سردتر شد و برفی گردمانند و ریز باریدن گرفت، طوری که اندکی بعد ما و هر چه پیرامونمان بود با لایه‌ای سفید پوشیده شدیم. باد شدید و سرد همچنان زوزه‌ی سگ‌ها را با خود می‌آورد، گو اینکه هر چه در مسیر جلوتر می‌رفتیم، صدا ضعیف‌تر می‌شد. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شنیده می‌شد، گویی از هر سو محاصره‌مان کرده باشند. خیلی می‌ترسیدم و اسب‌ها نیز در این ترس با من سهیم بودند، اما درشکه‌چی به هیچ‌وجه مضطرب نبود. مرتب سرش را به چپ و راست برمی‌گرداند، اما من در تاریکی چیزی نمی‌دیدم.

ناگهان دورتر، سمت چپ، شراره‌ی آبی کم‌فروغی دیدم که چشمک می‌زد. درشکه‌چی نیز همان لحظه آن را دید؛ بلافاصله اسب‌ها را نگه داشت، پایین پرید و در دل تاریکی محو شد. نمی‌دانستم چه کنم، مخصوصاً چون زوزه‌ی گرگ‌ها نزدیک‌تر می‌شد، اما در همین گیرودار سروکله‌ی درشکه‌چی ناگهان پیدا شد و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند، روی صندلی‌اش نشست و ما سفرمان را ادامه دادیم. به گمانم خوابم برده بود و باز همان واقعه را در خواب می‌دیدم، چون به نظر می‌رسید بی‌وقفه تکرار می‌شود و حالا که به گذشته فکر می‌کنم، گویی نوعی کابوس مخوف بود. یک بار شراره چنان نزدیک جاده ظاهر شد که حتی در تاریکی اطرافمان حرکات درشکه‌چی را می‌دیدم. سریع رفت به جایی که شراره‌ی آبی افروخته بود - لایه خیلی ضعیف بود، چون به نظر نمی‌رسید بتواند محیط اطراف را روشن کند - و پس از آنکه چند تکه سنگ برداشت، آن‌ها را به شکلی خاص چید. یک‌باره تأثیر بصری غریبی به وجود آمد: وقتی درشکه‌چی بین من و شراره قرار گرفت، راهش را سد نکرد، چون با وجود او ظاهر شب‌حوار شعله را می‌دیدم. این باعث شد وحشت کنم، اما از آنجا که تأثیرش زودگذر بود، فرض را بر این گذاشتم که از فرط خیره‌شدن

به تاریکی فریب چشم‌هایم را خورده‌ام. سپس تا مدتی شراره‌های آبی را ندیدم و ما به سرعت از میان ظلمات گذشتیم، در حالی که گرگ‌ها اطرافمان زوزه می‌کشیدند، گویی درون دایره‌ای متحرک تعقیبمان می‌کردند.

سرانجام زمانی فرارسید که درشکه‌چی پیاده شد و بیشتر از مسافت همیشگی جلو رفت و در غیاب او اسب‌ها سخت‌تر از گذشته لرزیدند و از فرط وحشت فین کردند و ناله سر دادند. دلیلی برای این کار نمی‌دیدم، چون زوزه‌ی گرگ‌ها به کلی بند آمده بود، اما در این هنگام ماه که از میان ابرهای تیره به نرمی می‌گذشت پشت قله‌ی دنداندار صخره‌ای برآمده و پوشیده از کاج پدیدار شد و در روشنایی آن، گرگ‌ها را دیدم که اطرافمان حلقه زده بودند، با دندان‌های سفید و زبان‌های سرخ آویزان، با دست و پاهای دراز عضلانی و موهای ژولیده. با وجود سکوت شومی که آن‌ها را در بر گرفته بود، صد بار ترسناک‌تر از زمانی بودند که زوزه می‌کشیدند. دستخوش نوعی فلج ناشی از ترس شدم. انسان فقط زمانی به معنی واقعی این مناظر دهشتناک پی می‌برد که با آن‌ها روبه‌رو شود.

گرگ‌ها همگی یک‌باره بنا کردند به زوزه‌کشیدن، گویی تابش نور ماه تأثیری خاص روی آن‌ها گذاشته بود. اسب‌ها دوروبر خود می‌پریدند، روی پاهای عقب می‌ایستادند و با چشمانی که به طرزی ترحم‌انگیز می‌چرخیدند، نومیدانه به اطراف می‌نگریستند، اما حلقه‌ی زنده‌ی وحشت از هر سو آن‌ها را در بر می‌گرفت و اسب‌ها از سر ناچاری وسط حلقه باقی مانده بودند. سورچی را صدا زدم تا بیاید، چون به نظرم رسید تنها برگ برنده‌ی ما این بود که بکوشیم با شکافتن حلقه از میانشان بگذریم و کمک کنیم درشکه‌چی به ما نزدیک شود. فریاد کشیدم و به کنار درشکه ضربه زدم، به امید اینکه با سروصدا گرگ‌های آن سورا بترسانم و بدین ترتیب فرصتی برای آن مرد فراهم آورم تا خود را به درشکه برساند. نمی‌دانم چطور آمد، اما صدایش را شنیدم که لحنی بلند و آمرانه به خود گرفته بود و وقتی به سوی صدا نگریستم، او را دیدم که در جاده ایستاده بود. مادامی که دست‌های درازش را تاب می‌داد، گویی بخواهد مانعی ناملموس را کنار بزند، گرگ‌ها عقب و عقب‌تر می‌رفتند. درست در این لحظه ابری تیره و تار صورت ماه را پوشاند، بنابراین دوباره در تاریکی فرورفتیم.

وقتی از نو توانستم ببینم، درشکه‌چی داشت سوار می‌شد و گرگ‌ها ناپدید شده

## فصل دوم

### دفتر خاطرات جاناتان هارکر (ادامه)

#### پنجم مه

لابد خوابم برده بود، چون اگر کامل بیدار بودم، نزدیک شدن به چنین مکان خارق العاده‌ای بی‌شک توجهم را به خود جلب می‌کرد. در آن تاریکی ظلمانی حیاط قلعه وسعتی چشمگیر داشت و از آنجا که چندین راهروی تیره از زیر طاق‌های عظیم و مدور آن عبور می‌کرد، چه بسا بزرگ‌تر از اندازه‌ی واقعی‌اش به نظر رسید. هنوز نتوانسته‌ام آن را در روشنایی روز ببینم.

وقتی درشکه ایستاد، سورچی پایین پرید و دستش را دراز کرد تا کمکم کند پیاده شوم. این بار هم نیروی فوق العاده‌اش توجهم را خواهناخواه جلب کرد. دستش گویی گیره‌ای فولادی بود که اگر اراده می‌کرد می‌توانست دست مرا خرد کند. بعد وسایلم را بیرون آورد و روی زمین کنار من گذاشت که نزدیک دری قدیمی و عظیم با میخ‌های آهنی بزرگ پرچ شده ایستاده بودم، میان درگاهی بیرون آمده از سنگ یکپارچه. حتی در آن روشنایی کم‌فروغ می‌دیدم که بیشتر قسمت‌های سنگ حکاکی شده، اما زمان و هوا کنده‌کاری‌ها را فرسوده بود. مادامی که ایستاده بودم، درشکه‌چی دوباره روی صندلی‌اش پرید و افسارها را تکان داد؛ اسب‌ها به جلو حرکت کردند و درشکه و باقی چیزها درون یکی از آن ورودی‌های تاریک محو شدند.

همان جایی که بودم ساکت ایستادم، چون نمی‌دانستم چه کنم. خبری از زنگ یا کوبه‌ی در نبود؛ به نظر نمی‌رسید که صدای من از آن دیوارهای شوم و پنجره‌های تیره نفوذ کند. زمان انتظار کشیدنم گویی تمامی نداشت و احساس کردم تردید و بیم وجودم را فراگرفته. به چه جور جایی آمده بودم و میان چه نوع آدم‌هایی؟ دل به چه ماجرای شومی سپرده بودم؟ آیا این اتفاق در زندگی منشی مشاور حقوقی‌ای که فرستاده شده بود تا به مردی خارجی نحوه‌ی خریدن ملکی در لندن را توضیح بدهد اتفاقی مرسوم بود؟ منشی مشاور حقوقی! مینا از این عنوان خوشش نمی‌آید.

بودند. سراسر این ماجرا چنان غریب و غیرعادی بود که وحشتی ناخوشایند وجودم را فراگرفت و من می‌ترسیدم حرفی بزنم یا حرکتی کنم. مادامی که در مسیر خود می‌تاختیم، زمان بی‌انتها به نظر می‌رسید و اکنون کم‌وبیش در تاریکی مطلق بودیم، چون ابرهای پیوسته به هم ماه را تیره کرده بودند. همان طور که بالا می‌رفتیم، گهگاه سریع فرود می‌آمدیم، اما در کل همیشه بالا می‌رفتیم. ناگهان متوجه شدم که سورچی کم‌کم اسب‌ها را در حیاط قلعه‌ای بزرگ و مخروبه متوقف می‌کند که از پنجره‌های دراز و سیاهش هیچ پرتویی بیرون نمی‌تابید و کنگره‌های شکسته‌اش مقابل آسمان مهتابی به شکل خطی دنداندار دیده می‌شد.



..... برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.